

واسه م عکس بفرست

فاطمه زنده بودی - بوشهر

گفتم: «بهمن تند تر برو گمشون نکنیم، یه چراغ قرمز بمونیم دیگه نمی رسیم بهشون. ساعت چهارنیم صبح روز تعطیل چراغ قرمز واسه چیه دیگه.» گفت: «عروس کشون واسه چیه؟ می رفتیم می خوابیدیم دیگه. همین که برای عروسی پا شدیم پنج ساعت کوبیدیم تا شیراز بسه دیگه.» گفتم: «غر نزن لاله مثل نسیم می مونه واسه م.» شیراز را هیچ وقت این همه خلوت ندیده بودم. شهر خواب بود و فقط ما و چند ماشین دیگر بودیم که پشت ماشین عروس بوقمی زدیم و راهنما و دور می زدیم در خیابان ها تا رسیدیم به شاهچراغ.

لاله و شوهرش از ماشین عروس پیاده شدند. همه ی ماشین ها ایستادند. فیلمبردار دوربین را روی دوش گرفت و آمد جلوی عروس و داماد ایستاد. لاله با لباس سفیدش رو به در ورودی شاهچراغ ایستاد.

یاد بتی افتادم. گفتم: می خوام به بتی زنگ بزنم و از ماشین پیاده شدم. بتی دختر خاله ام بود و در اصل اسمش بتول بود و از ده سال پیش که زن مسعود شد و رفت آلمان و توانست رسماً اسمش را بتی بگذارد کسی جرات نکرده بتول صدایش کند. از این اسم متنفر بود پدرش این اسم را رویش گذاشته بود. خاله اولش چیزی نگفته بود ولی بعد از مدتی که فهمید بتول اسم دختری بوده که شوهرش خاطرخواهش بوده گفت کسی حق ندارد دخترم را بتول صدا کند بتی که بزرگ تر شد خودش هم آمد توی جبهه ی خاله هر بار که حرف اسم می شد به پدرش می گفت این چه اسمی ست که انتخاب کرده شوهر خاله ام هم قیافه ی حق به جانب به خودش می گرفت که خیلی هم دلت بخواد، بتول مثل ماه بود، هزار تا خاطر خواه داشت، از بوشهر تا قطر و خاله هم رویش را از شوهرش بر می گرداند و بلند می گفت بابات راست میگه، تازه خیلی هم عاقل بود، زن یک قطری درست درمان شد، مثل من احمق نبود که و حرفش را می خورد و این ماجرا ادامه داشت تا روزی که بتی در آستانه ی سی سالگی و قبل از اینکه خاله از بی شوهر ماندنش دق کند زن مسعود شد و رفت آلمان. از آن روز دیگر درست حسابی خبرش را نداشتم.

نه اینکه از او بدم بیاید، آلمان توی یک جو نمی رفت. من پنج سال از بتی بزرگ تر بودم و چون او هم مثل من خواهر نداشت مجبور بودم هوایش را داشته باشم. به بچه ها التماس کنم بتی دماغو را بازی دهند. کتاب های درسی ام را نو نگه دارم برای سالهای بعد بتی و با او ریاضی کار کنم. بتی که شوهر کرد و رفت آلمان دیگر زیاد از هم خبر نداشتیم. توی این ده سال هم دو سه بار بیشتر نیامد ایران و هر بار بیشتر از سه هفته نماند. همین دو سه بار هم زیاد هم را ندیدیمو چیزی بیشتر از «وای اصلا نشناختمت!»، «چه قدر چاق شدی»، «خیلی تغییر کردی» و «یادش بخیر» بینمان رد و بدل نشده بود.

تا شش ماه پیش که بهمن برایم گوشی جدید خرید و سر و کله ی بتی پیدا شد. توی واتس آپ راه پیدا کرده بود و هی از خودش عکس می فرستاد. می گفت معصوم جون از خودش عکس بگیر، دلم برایت تنگ شده، می خواهم ببینمت. روزی چند بار زنگ می زد و عکس و پیام می فرستاد. بتی توی برف با پالتوی آلبالویی، بتی توی پارک با شلوار زارا، بتی در قایق توی دریاچه ی مونیخ، بتی در اتاق پرو معصوم این پیرهن مشکی بیشتر بهم میاد یا سبزش رو بخرم؟، قیمه بادمجان بتی پز، ته چین بتی پز، ترامیسو دست پخت بتی. حتی حوصله نداشتم همه ی عکس هاش را نگاه کنم. تازه این قسمت خوب ماجرا بود، قضیه جالب تر می شد وقتی بتی ازم می خواست متقابلا برایش عکس بفرستم.

زنگ می زد و می پرسید: «معصوم اونجا هوا چطوره؟»، «داری چی می پزی؟»، «آخرین بار کی فامیل رو دیدی؟». گفتم: تو از خودش بگو بتی جان، «با سرما کنار اومدی؟»، «زبان یاد گرفتی؟»، «خنده ات نمی گیرد وقتی می خوای به آلمانی خداحافظی کنی؟»، «مسعود چطوره؟».

گفت: «جدا شدیم معصوم، یکسالی میشه.» اولش جا خوردم قیافه مسعود آمد جلوی چشمم، با آن هیكل گنده و صدایی که به زور از گلو در می آمد و بٹی گفتنش. گفتم: «راست میگی؟» گفت: «آره معصوم جان دیگه حرفش رو نزن.» گفتم: «از اولش هم فکر می کردم مسعود برای یک شوهر ایده آل بودن زیادی پی و دنبه داره خرفته. مامان خدا بیامرزم می گفت: «مردهای چاق و کچل و خسیس به درد زندگی نمی خورند.» مسعود که هر سه تای اینها رو یکجا داشت، تازه حتی نمی تونست سمت رو درست بگه با اون بٹی گفتنش.»

گفت: « معصوم واسه م عکس بفرست از خودت، از بچه ها، از خونتون، از شهر، وای معصوم دلم لک زده برای دریا.» توی لحنش التماس بود یا من اینطور به نظرم رسید ولی جواب داد.

فردایش مانتوی مجلسی و کفش های ورنی پاشنه بلندم را پوشیدم و رفتم بازار. وسط خیابان سنگ فرش شده ی لیان ایستادم به نسیم گفتم ازم عکس بگیر، جوری که مغازه ها و مردم هم بیافتند. یک دستم را زدم به کمرم و لبخند زدم مثل اینکه قرار است عکسم برود روی جلد بوردا. عکس را همان وقت فرستادم برای بتی و او هم پشت بندش زنگ زد که: « وای معصوم، حالا که تا اینجا اومدی یه سر هم برو بستنی آوازه به یاد من بستنی بخور. عکس یادت نره.»

یک روز می گفت: « معصوم یادت میاد با مامان هامون می رفتیم حسینی ی حاجیه مریم؟ هنوز هم چای زغالی میدن توی استکان کمر باریک؟ » این بود که خودم هم هوس می کردم. عصر می رفتم محله ی بهبهانی ها و از منقل عکس می گرفتم و بوفه پر از چینی های قدیمی اش و استکان و نعلبکی های توی سینی، از تمثال های موقوفه ی مرحومه ها، از بی بی های گیس سفید که با کمر خمیده می آمدند دور تا دور حسینی می نشستند. بتی عکس را که می دید زنگ می زد و می گفت: « معصوم، یادت نره جای من هم چای بخوری.» برگشتنی از طاق خونی عکس می گرفتم و دیوار هایی دود گرفته که شمع های نیمه سوخته ی شمع زنی شام غریبان هنوز چسبیده بود به سنگ هایش، از در و پنجره های قدیمی و عمارت ها، از درخت های گل کاغذی و نخل های تک افتاده، از کوچه های تنگ و باریک که ساختمان های دو طبقه ی قدیمی از دو طرفش شکم کرده بودند تا به هم برسند.

روز دیگر زنگ می زد که «معصومه جان آلبوم های قدیمی مادرهایمان پیش تو هست؟ عکس می گیری ازشون؟» منم صندلی می گذاشتم و می رفتم آلبوم ها را از قفسه ی بالای کمد می آوردم. عکس ها را می چیدم کنار هم و از دختری مادر هایمان با ابروهای پیوسته و موهای سیاه تا کمر رسیده، مادر بزرگمان که نی قلیان گوشه ی لبش بود و به نقطه ی نا معلومی خیره مانده بود، عروسی مادرم که تاج گل داشت و خاله پشت سرش ایستاده بود و قند می سایید، پدر خدا بیامرز بتی که سعی داشت توی ذهنش بتول قبل از ازدواج با آن

قطری درست درمان را زنده نگه دارد، طارمه ی خانه ی مادر بزرگ که من و بتی تکیه زده بودیم به نرده هایش و از بیست و چند سالگی مادرهایمان که ایستاده بودند توی صحن حرم امام رضالبخند می زدند و ما گوشه ی چادرهای گلدارشان را سفت چسبیده بودیم، عکس می گرفتیم.

بتی عکس ها را که می دید، می گفت: « معصوم یادش بخیر، پنجشنبه رنگینک درست می کنی ببری سر خاکشون؟ » من هم درست می کردم و با دو تا دیس رنگینک که با پودر قند و دارچین روش را نقش کشیده بودم، می رفتم قبرستان. دم در یکی از پسرهای کولیرا صدا می کردم تا بیاید قبرها را بشوید. قبر مادرم و خاله کنار هم بود. شیشه ی گلاب را خالی می کردم روی سنگ مرمر و دیس ها را می گذاشتم روی قبرها و دسته گل را می گذاشتم کنارشان و عکس می انداختم برای بتی و می نوشتم فاتحه یادت نرود.

عروسی دعوت می شدیم بتی بود و هر لحظه می خواست بداند چه می گذرد. جوابش را که نمی دادم زنگ می زد. ساحل می رفتیم، حواسم بود که لباسم تکراری نباشد و جوری عکس بگیرم که اگر جزر بود دریا باز هم پر به نظر برسد. مهمانی می گرفتم قبل از اینکه کسی سر میز بنشینند از غذاهای تزیین شده برای بتی عکس می انداختم. آرایشگاه می رفتم بتی می خواست در مورد رنگ موهام و مدلش نظر بدهد. گفتم: « بتی دارم میرم شیراز عروسی دوست نسیم، وقت هم ندارم برم حافظیه و باغ ارم عکس بگیرم برات. » گفت: « معصوم یعنی شاهچراغ هم نمیری؟ » صدایش را گذاشتم روی بلندگو و همان طور که خط آستین بهمن را اتو می انداختم گفتم: « معلوم نیست، ظهر می رسیم باید یگراست برم آرایشگاه و بعد هم که تا دیر وقت عروسی هستیم اگه وقت کنم قبل از برگشتنم، میرم. » گفت: « معصوم اگه رفتی حتما از اونجا بهم زنگ بزن... معصوم می شه ازت یه چیزی بخوام؟ »

توی صدایش چیزی بود که مجبورم کرد قبول کنم. حسی از نیاز و خواستن. گفتم: باشه... بگو.

گفت: می شود بروی مشهد؟ حرم امام رضا؟ قبلش برو شاهچراغ و بعد حرم امام رضا.

از ماشین پیاده شدم. رفتم یک گوشه ایستادم که توی فیلم نیافتم. زنگ زدم به بتی. جواب داد. گفتم: « الان ورودی شاهچراغ ایستاده ام، نیت کن » خندید و گفت: « راست میگی معصوم؟ » گفتم: « آره زود باش دیگه

باید راه بیافتیم بهمن بوق می زنه، همه معطل من هستن. دستت رو بزار روی سینه ت و نیت کن.» گفت: «
نمی تونم معصوم زخمه.» گفتم: «چی؟» گفت: «چند ماه میشه که برش داشتم.» مکث کرد یا من فکر کردم
همه چیز برای یک لحظه ایستاد و سکوت همه جا را گرفت تا دوباره صدای بتی را شنیدم. گفت: «معصوم
حالم خوش نیست، به نظرت می تونم برگردم ایران و با هم بریم حرم امام رضا عکس بیاندازیم؟ مثل همونی
که مادرامون انداخته بودن.» بهمن حالا از ماشین پیاده شده بود و کنار ماشین ایستاده بود، بلند گفت: «
معصومه، چرا وایسادی؟ همه رفتن بجنب دیگه.» رفتم به طرف شاهچراغ. بهمن داد زد «کجا معصومه؟» سرم
را بر نگرداندم. حتی از بتی نپرسیدم دقیقا کی و کدام سینه اش را برداشته. نپرسیدم دکترها چه می گویند.
حتی نتوانستم بگویم برگرد. بهمن رسیده بود بهم دست گذاشت روی شانه ام. گفتم: «شما برید می خوام با
بتی عکس یادگاری بندازم.»